

ساعت دو بامداد در فرودگاه بین‌المللی امام خمینی تهران بود. سالن ترانزیت، خالی و سرد به نظر میرسید. نورهای فلورسنت سقف، رنگ پریده بر چهره‌ی خسته‌ی مسافران میتابید. در میان این جمعیت، فاطمه، دختر بیست‌وساله‌ی افغان، روی نیمکت پلاستیکی چمدان حاوی تمام دارایی‌اش بود: چند دست لباس، عکسی از پدر و مادر، قرآن کوچک مادر بزرگ، و نامه‌ی پذیرش از دانشگاه شینیانگ چین. او پس از ماه‌ها تلاش موفق به دریافت آن شده بود. این بورسیه، تنها راه فرار از ازدواج اجباری و دفن شدن اهدافش نشسته بود و چمدان کوچکش را محکم در دست گرفته بود، گویی می‌ترسید آن را هم از دست بدهد.

درش پیش از خروج از کابل در گوشش زمزمه کرده بود: برو دخترم، و هرگز برنگرد. اینجا برای دختران مثل تو جای زندگی نیست. حالا در فرودگاه تهران، میان غریبه‌ها، تنها بود. پروازش به شانگهای ساعت چهار و نیم بامداد بود و با بی‌صبری منتظر اعلام پرواز بود. بالاخره بلندگو اعلام کرد: مسافران پرواز شماره ۵۰۲ به مقصد شانگهای، لطفاً برای چک‌این به گیت شماره ۳ مراجعه کنند. فاطمه با دلی پر از امید خود را به صف مسافران رساند. وقتی نوبتش شد، پاسپورت سبزرنگ افغانستانی‌اش را به مأمور چک‌این داد. مأمور، با بی‌تفاوتی پاسپورت را بررسی کرد و سپس نگاهی سنگین به فاطمه انداخت. . اتباع افغانستانی اجازه‌ی پرواز با این بلیط را ندارند این جمله مانند خنجرى بر قلب فاطمه نشست. ... ولی ... من بورسیه دلرم! این هم نامه از دلنشاگاه. با دستان لرزان، نامه را جلو آورد. مأمور حتی نگاهی هم نکرد. قوانین جدید است. فقط با بلیط دوطرفه می‌توانید پرواز کنید. فاطمه با صدایی لرزان گفت: خواهش میکنم آقا، فرصت بسیار کم است، من هم نمیدانم چگونه باید خریداری کنم. هر چه بیشتر التماس میکرد، مأمور بیشتر می‌خندید. همکاری‌اش نیز به او پیوست و با لحنی مسخره‌آمیز گفت: برگرد به کشور خودت، دخترک. آنجا جای شماست. اشک از چشمان فاطمه جاری شد. مات و مبهوت به آنها نگاه کرد. در دل اندیشید: آیا اینها واقعاً انسانانند؟ چگونه میتوانند چنین بیرحم باشند؟ ناامیدی تمام وجودش را فرا گرفته بود که ناگهان خواهر بزرگش با او تماس گرفت و گفت نگران نباشد، او همه چیز را حل میکند. برای فاطمه، خواهرش همیشه حکم فرشته نجات را داشت.

بلیط دوطرفه خریداری شد. وقتی به گیت بازگشت، مأموران با نگاهی عصبانی او را بررسی کردند و با خشونت چمدانش را روی نوار بارانداز انداختند. وقتی فاطمه از گیت عبور کرد، از شدت فشار روحی پایش سست شد و به دیوار تکیه داد. در آن بیست دقیقه، جهانی از تحقیر و تنهایی را تجربه کرده بود. در هوا پیمای، در حالی که دیگران استراحت میکردن یا کتاب میخواندند، فاطمه به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکرد و با خود میگفت: اگر خواهرم به دادم نمی‌رسید، چه میشد؟ مجبور بودم دوباره به افغانستان بازگردم؟ به ازدواج اجباری تن بدهم؟ به ملیون‌ها هم وطنش که در ایران فکر میکرد که چنین تحقیرهایی را تجربه می‌کنند. به دختران هم سن و سالش در افغانستان که حتی از رفتن به مکتب محروم بودند.

وقتی که هواپیما به شانگهای نزدیک میشد، مناظر زیر پایش باور نکردنی بود، شهر مانند دریایی از الماس در شب می‌درخشید، برج‌های سر به فلک کشیده، پل‌های روشن و خیابان‌ها پر از ماشین‌های در حال حرکت، اینجا برای فاطمه جهانی دیگر بود. به محض ورود به فرودگاه شانگهای، از پیشرفت و نظم چین شگفت زده شده بود. همه چیز تمیز، منظم و مدرن بود. ناگهان متوجه دو دختر چینی شد که با تعجب به شال روی سرش نگاه میکردند و پچ پچ میکردند. در افغانستان همین شال هم بی‌حجابی به نظر می‌رسید. اما اینجا برای شان زیاده روی بود. با پرواز داخلی به شینیانگ رفت. وقتی وارد خوابگاه دانشگاه شد، خسته ولی امیدوار بود. پس از استراحتی کوتاه، به پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. گریه‌هایی را در بیرون دید که آزادانه در خیابان‌ها راه میرفتند و بدون ترس استراحت میکردند. ناگهان اشک از چشمانش جاری شد و با خود گفت: حتی دختران وطنم ارز گریه‌های اینجا هم آزادتر نیستند.

فاطمه خود را به دوستان جدید معرفی کرد و کم‌کم شروع به لذت بردن از زندگی جدید کرد، اما مشکلات وجود داشتند. زبان چینی بلد نبود و کسی هم انگلیسی بلد نبود تا با او ارتباط برقرار کند. گاهی مورد قضاوت نژاد پرستان قرار می‌گرفت. بعضی‌ها به شال روی سرش خیره میشدند و می‌خندیدند. بعضی روزها از زندگی جدیدش دلگیر میشد. مثلاً روزی برای خرید میوه رفت، فردشده سعی داشت که هندوانه مانده اش را به او بفروشد. وقتی فاطمه فهمید و خرید، فروشنده عصبانی شد و شروع به فریاد زدن کرد. مردم جمع شده بودند و به فاطمه نگاه میکردند. او که نمی‌توانست که ز خود دفاع کند، شرمسار به خوابگاه برگشت و از خریدن میوه منصرف شد. اما فاطمه تسلیم نشد. هر مشکلی او را مصمم‌تر میکرد، روزها و شب‌ها درس میخواند، زبان چینی می‌خواند و با وجود سختی‌ها معدل بالایی گرفت.

دو سمس‌تر بعد، با نمره تافلی که داشت، بورسیه کاملی از دانشگاه ایتالیا دریافت کرد. روزی که ایمیل پذیرش را دریافت کرد، به عکس پدر و مادرش نگاهی انداخت و گفت: دیدید؟ گفتم میشود! من راهم را پیدا خواهم کرد. او فهمیده بود که وطن جایی است که در او آزاد باشی و بتوانی تحصیل کنی. فاطمه حالا میدانست که جهان مرزهای جغرافیایی نیست، مرزها ذهن انسان هاست. او مصمم است که این مرزها را درنوردد. نه برای خود، بلکه برای تمامی دخترانی که هنوز پر تاریکی به سر می‌برد.

و پایان اینجا نیست؛ او تا زنده است، دست از تلاش برندارد و با دیدن پرچم سه رنگ وطنش که بر دیوار اتاقش نصب کرده، انگیزه میگیرد و ادامه میدهد.